شعرهایی کوتاه
برای عمرهایی کوتاه

محمود طوقی

فهرست

بخش اول ۹
۱ ..... ۱۱
۲ ..... ۱۲
۳ ..... ۱۳
۴ ..... ۱۵
۵ ..... ۱۶
۶ ..... ۱۸
۷ ..... ۲۰
۸ ..... ۲۲
۹ ..... ۲۳
۱۰ ..... ۲۴
۱۱ ..... ۲۶
۱۲ ..... ۲۸
۱۳ ..... ۳۰
۱۴ ..... ۳۲
۱۵ ..... ۳۳
۱۶ ..... ۳۵
۱۷ ..... ۳۶
۱۸ ..... ۳۷
۱۹ ..... ۳۸
۲۰ ..... ۴۰
۲۱ ..... ۴۲

۲۲ ..... ۴۴
۲۳ ..... ۴۵
۲۴ ..... ۴۷
۲۵ ..... ۴۹
۲۶ ..... ۵۰
۲۷ ..... ۵۲
۲۸ ..... ۵۴
۲۹ ..... ۵۵
۳۰ ..... ۵۷
۳۱ ..... ۵۸
۳۲ ..... ۶۰
۳۳ ..... ۶۱
۳۴ ..... ۶۲
۳۵ ..... ۶۶
۳۶ ..... ۶۷
۳۷ ..... ۶۸
بخش دوم ۶۹
۳۸ ..... ۷۱
۳۹ ..... ۷۲
۴۰ ..... ۷۳
۴۱ ..... ۷۴
۴۲ ..... ۷۵
۴۳ ..... ۷۶
۴۴ ..... ۷۷
۴۵ ..... ۷۸
۴۶ ..... ۷۹
۴۷ ..... ۸۰
۴۸ ..... ۸۱

۸۲ ..... ۴۹
۸۳ ..... ۵۰
۸۵ ..... ۵۱
۸۷ ..... ۵۲
۸۸ ..... ۵۳
۹۰ ..... ۵۴
۹۲ ..... ۵۵
۹۳ ..... ۵۶
۹۴ ..... ۵۷
۹۶ ..... ۵۸
۹۷ ..... ۵۹
۹۸ ..... ۶۰
۹۹ ..... ۶۱
۱۰۱ ..... ۶۲
۱۰۲ ..... ۶۳
۱۰۳ ..... ۶۴
۱۰۴ ..... ۶۵
۱۰۶ ..... ۶۶
۱۰۷ ..... ۶۷
۱۰۸ ..... ۶۸
۱۰۹ ..... ۶۹
۱۱۰ ..... ۷۰
۱۱۱ ..... ۷۱
۱۱۳ ..... ۷۲
۱۱۴ ..... ۷۳
۱۱۶ ..... ۷۴
۱۱۷ ..... ۷۵
۱۱۹ ..... ۷۶

۷۷ ..... ۱۲۱
۷۸ ..... ۱۲۲
۷۹ ..... ۱۲۴
۸۰ ..... ۱۲۵
۸۱ ..... ۱۲۶
۸۲ ..... ۱۲۸
۸۳ ..... ۱۲۹
۸۴ ..... ۱۳۰
۸۵ ..... ۱۳۱
۸۶ ..... ۱۳۳
۸۷ ..... ۱۳۴
۸۸ ..... ۱۳۶
۸۹ ..... ۱۳۸
۹۰ ..... ۱۳۹
۹۱ ..... ۱۴۰
۹۲ ..... ۱۴۱
۹۳ ..... ۱۴۳
۹۴ ..... ۱۴۵

بخش اول

۱

روح‌های معلق بر چنگک قصابان
و رؤیاهای خاکستر شده
در صف بلند گرسنگان.
مرگی به تمام
و زیستنی بی‌شکوه
و صدای تقتاق استخوان‌ها
در راهروهای مرگ
روزها را این‌گونه شماره می‌کنیم
و ساعت‌های‌مان را
بر مدار صفر می‌بندیم.

۲

تکرار می‌شویم
به چه می‌اندیشی؟
و دستان اشتیاق را
در جیب‌های تهی پنهان می‌کنیم.

تا تولد سپیده
دو نیمهٔ روز باقی‌ست
کافی‌ست که آینه‌ها را
در کنار شمعدانی‌ها رها کنیم.

کافی‌ست که باور کنیم
آن‌که می‌آید
خبر از دریچه‌های باز و آینه‌های روشن دارد.

به آسمان نگاه کن
هیچ ابری اشتیاق باران را
در جیب‌های تهی پنهان نمی‌کند.

۳

رؤیاهایم را به بادها سپرده‌ام
و بی‌هیچ تشویشی
از چارراه‌های ممنوع می‌گذرم.

قنّاره‌ها راه‌بندان کرده‌اند
و مفت‌شان در دهان عابران گرسنه
به دنبال واژه‌های ممنوع می‌گردند.

تا صلات بیداری راه درازی نیست
کافی‌ست که پنجره را بگشاییم
و از دستفروشان دوره‌گرد
سراغ انگورهای رسیدهٔ شهریور ماه را بگیریم.

دلم برای انگورهای رسیدهٔ و رؤیاهای خوش عطر پاییز
تنگ شده است
دلم برای تو
که در زیر باران آبان ماه خفته‌ای تنگ شده است
دلم برای کوچه باغ‌های هفت سالگی‌ام

تنگ شده است
دلم برای همهٔ شما
که رؤیاهای‌تان را
در صف‌های بلند گرسنگی از دست داده‌اید
تنگ شده است.

٤

به مادرم

نامه‌های شهید
نامه‌های قصابی شده
نامه‌های تنها در سطل‌های زباله
نامه‌های غریب در پرونده‌های بایگانی شده.

پرنده‌هایی زخمی در زیر چشم مفت‌شان
پروازهایی بی‌بال در زیر پای رهگذران
و رؤیاهای خوانده نشده
بر چنگک قصابان.

نامه‌های زندان
گریه‌های شبانهٔ تو
قلب خون‌چکان من.

۵

تعبیر باورهای تو
کابوس‌های شبانه آدمیان است.

اجنه‌های روی پوشیده
حرباهایی فسفری
و تازیانه‌هایی که دختران باکره
از موهای خود می‌بافند.

تو از برادرت چه می‌دانی
تو از برادرانت چه می‌دانی
تو از هابیل
که در پشت پرچینی با جمجمه‌ای متلاشی شده
نام ترا به زبان می‌آورد
چه می‌دانی

حالا برخیز و به گورستان‌های متروک گذر کن
تعبیر باورهای تو

عکس‌ها و رؤیاهای کهنه شده‌ای‌ست
که دیار مردگان را آذین کرده است.

تو از رؤیاهای پروانه‌ها چه می‌دانی.

٦

نمی‌پرسی چگونه شقیقه‌ها
از شلال گیسوان تهی می‌شوند
و چمدان‌های پُر رؤیا
چگونه در بازار کهنه‌فروشان
دست به دست می‌گردد.

کمی دیگر درنگ کن
چهل و هفتمین پاییزم را
به پنجره‌های بسته می‌بخشم،
چهل و هفت پاییز آمده
چهل و هفت بهار نیامده.

باور نمی‌کنی
من هنوز دارم به دنبال کفش‌های هفت سالگی‌ام می‌گردم
باور نمی‌کنی
من هنوز منتظرم که عید بیاید و
مادرم مرا ببوسد و بگویید:

«خدا کند هزار ساله شوی»

و من نمی‌دانستم هزار ساله یعنی چه
باور نمی‌کنی.

۷

پاییزی بی‌انتها
و زنی با جمجمه‌ای متلاشی شده
که از دهان‌های معترض عکس می‌گیرد.

آن سوی‌تر
بندرگاه‌های ممنوع
و دختران باکره
که در بندرگاه‌های شیوخ عرب
کرامت‌های‌شان را با دُلار معاوضه می‌کنند.

این سوی‌تر
صف بلند مؤمنان
در جمعه‌هایی با درهای باز آسمان و درهای باز بهشت
دهان می‌گشایم
پرنده‌ای مرده از دهانم بال می‌کشد
و قورباغه‌های میان علف‌زار
خودرا میان لجن‌ها پنهان می‌کنند.

پاییزی بی‌انتها
و زنی با دوربین عکاسی
در صف بلند مردگان.

۸

پایان روز
پایان رؤیاهای تعبیر ناشده.

خسته و لهیده
در زیر شمدهای تنهایی‌های‌مان
مچاله می‌شویم

پنجره‌های بسته را
در پرده‌های خاکستری گم می‌کنیم

تا لختی
غم بودن در سرزمینی چنین غریب را

از یادهای‌مان بشوییم.

۹

بیهوده حرف می‌زنیم
و در پی سراب‌های ناپیدا
از جزیره‌های بی‌شمار می‌گذریم.

بانویی که در پی گمشده‌اش
در صحاری سوزان می‌گشت
پیش از آن‌که از واحه‌ای گذشته باشد
نومید و خسته
به خانه‌اش بازگشت.

یقین آدمی
باور ناپیدایی است
که اوراد عتیق آن‌را معنا می‌کند

و سراب‌های بی‌شمار
بشارت قدیسانی است
که در صحاری تاریک
به دنیا می‌آیند.

۱۰

خسته و نومید
از جست‌وجوهای‌مان باز می‌آییم.

مجالی دیگر نیست
شبق گیسوان را به سپیدی برف‌ها داده‌ایم
و چشم‌های درخشان را
به کحالان بی‌رحم سپرده‌ایم.

از خیابان‌های متروک
به بندرگاه‌های ممنوع رفته‌ایم

در گورستان‌های بی‌نام
کتاب‌های قدیمی را ورق زده‌ایم
تا شاید ردّ پای پروانه‌های شهید
از مدار ستارگان ناپیدا
شهاب‌های سوزانی باشد.

سنگین و سخت رفته‌ایم

و اکنون شکسته و تنها
عصازنان باز می‌آییم
و گمشده‌های خود را
نایافته
به تاریخ و خاطره می‌سپاریم.

مجالی دیگر نیست
نام‌های قدیسان
در دل و چشم ما
مدام آب می‌شوند
و گونه‌های‌مان
در زیر باران آذرماه
می‌لرزد.

۱۱

به دنبال چه می‌گردی؟
فرض کن از میان روزها و کوچه‌ها

یک نام یا یک نگاه هم پیدا کنی
فرض کن از لابه‌لای کتاب‌ها و نامه‌ها

چند گل سرخ خشکیده
یک لبخند
و یک شرم نگاه بیابی

با این روزهای خاکستر چه می‌کنی.

آبگینه‌ها
تصویر دیروز ترا
در جمعه‌های بارانی شسته‌اند

نیمکت‌های کوچک مدرسه
دیگر از لرزش دست‌ها و قلب کوچک تو

هیچ خاطره‌ای را به یاد نمی‌آورند

ـ یادش بخیر
چند سال پیش بود که مدرسه
در زیر خروارها شن و ماسه و بتن
به خاک سپرده شد

ـ بازار روز
دارند همان‌جا
شورت و کرست و ماتیک می‌فروشند ـ

به دنبال چه می‌گردی؟
چهل و هفت پاییز گذشته است.

۱۲

باران که بیاید
این عابران ساده و ساکت
نام ترا هم فراموش می‌کنند
انگار تو در هیچ سپیده‌دمی
به خواب هیچ ستاره‌ای نیامده‌ای
انگار تو هرگز
از رنگین‌کمان آسمان بالا نرفته‌ای.

باور نمی‌کنی
به همین سادگی از یادها می‌رویم
درست مثل خود ما
که نام برادران گم شده‌مان را از یاد برده‌ایم
حالا داریم در بازار استانبول دلالی می‌کنیم
یا فوقش نشسته‌ایم و حرف مفت می‌زنیم

راستی چند سال است که دیگر
دلمان برای انگورهای رسیدهٔ شهریورماه تنگ نشده است

بگذریم
باران که بیاید
شاید به یاد بیاوریم
عشق را در کدام کوچه گم کرده‌ایم.

۱۳

فاصله‌های بعید
و کلمات مبهم
که مدام در گذشته صرف می‌شوند.

کلمات و اوراد عتیق
راه نگاه را می‌بندد
و قناری‌های لال
خیره بر خیابان‌های پُراضطراب جهان می‌نگرند.

آن‌که به من فرمان ایست می‌دهد
گلوله‌اش را دیری‌ست
رها کرده است
و آن‌که جهان را به نیکی فرمان می‌دهد
پلشتی بر جهان پخش می‌کند.

من اما دیگر
به فلاح جهان نمی‌اندیشم
برای من رسیدن یک پروانه به شمع کافی‌ست

من به سلام بی‌جواب مردی می‌اندیشم
که دیری‌ست از این خیابان گذشته است.

من به صندلی خالی تو می‌اندیشم
من به این فاصله‌های بعید می‌اندیشم
من به کلامی می‌اندیشم
که پاسخ شرم نگاهی بود
من به تو می‌اندیشم.

که نیستی
و هیچ توجیهی این فاصله‌های بعید را پُر نمی‌کند.

۱۴

بزرگ شدیم
بی‌آن‌که فرصت کنیم
شکوفه‌های هلو را ببینیم.

پیر شدیم
و حسرت انگورهای رسیدهٔ شهریور
بر لبان‌مان آهی شد.

آمدن به هنگام خزان
رفتن به وقت زمستان
و قد کشیدن در رؤیای شیرین یک دوچرخه

آه. روزهای خوش دوران کودکی
شکوفه‌های هلو
انگورهای رسیدهٔ شهریور ماه
و دوچرخه قاب شده در رؤیای نیمه‌شبان.

۱۵

و زمین خسته
سر از بالش اندوه برداشت و گفت:
«نه
دیگر امید فلاح آدمیانم نیست.»
و ابری تیره از آسمان گذشت
و شلال گیسوان سپیدش
در باد طرحی موهوم شد.

ـ «شیره جان دادمشان
تا فرزندان مهربانم باشند
دیوان آدمیخوار شدند

از مغاک‌های ناپیدا
به ایوان‌های فراخ آوردمشان
تا به داد حکومت کنند
ستمگران خون‌ریز شدند

ظلمات شبانه‌شان را

به روزی دل‌انگیز بدل کردم
تا بر سفره برادران
به برابری بنشینند
و گرسنه‌ای در دور یا نزدیک جهان نباشد
از شانه‌های برادرنشان طناب گذر دادند
تا سفره‌های خالی برادرانشان
جشن‌های شبانهٔ آنان باشد.»

زمین این گفت و سر بر بالین اندوه نهاد و خفت
و دیگر هیچ نگفت

من نیز چیزی نمی‌گویم.

۱۶

روز بی‌قرار واژه‌ها
در ابدیت جهان می‌ریزد
و شاعر
ـ پیر و خسته ـ
در لهیب روزها آب می‌شود.

در آغاز کلمه بود
نه
در آغاز شاعر بود
و پیش از شاعر درد بود
و درد نخستین
نخستین شعر جهان بود.

۱۷

به دنبال چه می‌گردید
باور کنید تمامی دارایی‌های من
همین است که می‌بینید:
یک چمدان خالی
چند رؤیای نیمه تمام
و مشتی کلمات غریب

باور نمی‌کنید از مادرم بپرسید
دارد کنار حوض ظرف می‌شوید
و بفهمی نفهمی گریه می‌کند
دیشب خواب دیده است؛
سیدی جلیل
که در خرابه‌ای به صدای بلند می‌گریست.

۱۸

دست‌هایی ناپیدا
بر گرداگرد گلویم چنبره می‌زند
و حربایی ازرق چشم
در کابوس‌هایم دم می‌جنباند

بی‌شک اجنه‌هایی بسیار
در خم کوچه سرک می‌کشند
این را من
از سکوت ترس‌خورده زنجره‌ها می‌فهمم

نعره‌های گاوی سیاه
بلور واژه‌ها را از لبانم می‌رباید
و خنجرهایی آخته
قناری‌های اتاق‌ام را از خواندن باز می‌دارند

۱۹

به تمامی کارگران

شادی‌های اندک‌تان را پاس دارید
و اندوه‌های شبانه‌تان را
به بادهای ناپیدا بدهید.

روزها می‌گذرند
و رؤیاهای‌تان را یکایک
در صف‌های بلند بطالت از کف می‌دهید
و شامگاهان
با اندوهی بسیار به خانه می‌آیید
و در سفره‌تان هیچ نیست
جز آه
و حسرتی

با این همه به یاد بیاورید
پیام‌آوری را
که اندوه نیمه شبانش

غم تنهایی شمایان بود

شمایانی که جهان را از پس هر تاراجی می‌سازید
می‌سازید و باز گرسنه‌اید.

۲۰

از کجا معلوم
شاید همین لحظه
که من دارم خستگی روز را
با جرعه‌ای چای می‌نوشم
مادری در زهدان خود
آن کس را که می‌آید
و رؤیاهای ما را تعبیر می‌کند
می‌پرورد.

شاید او نیز دارد
رؤیاهای ما را می‌بیند.

از کجا معلوم
شاید او نیز می‌داند
که ما در انتظار آمدن آن سواریم
و غصه‌ها و قصه‌های هزاران ساله‌مان
روز و شبی به عدالت است.

از کجا معلوم
شاید او در همین لحظه
که من دارم از رؤیاهایم با شما سخن می‌گویم
آمده باشد
و در میان کوچه‌های متروک
نشان خانه مرا
ـ چه فرق می‌کند مرا یا ترا ـ

از عابران خسته می‌پرسد.
از کجا معلوم.

۲۱

در پشت قاطران خاموش
به دارالخلافه برده می‌شوند.

با این همه
من از رؤیاهایم دست نمی‌کشم
مرا با اجنه‌ها و روسپیان کاری نیست
من از نیمهٔ باز کهکشان
چهره‌های پریشان و شمشیرهای شکسته می‌بینم.

کمی دیگر حوصله کنید
شرجی و شط
در خسوف جهان فرو می‌نشیند
و ماه شکسته
با ارابه‌های آسمانی
از خیابان‌های پُراضطراب می‌گذرد.

به گمانم

چیزی به پایان شب و شرجی و شط نمانده است
باید برخیزم
و سری به میخانه‌های خاموش بزنم.

۲۲

کمی دیگر که بگذرد
هیچ عابری در این خیابان پُراضطراب
مرا و ترا به جا نخواهد آورد.

این سرنوشت مقدر من و توست
که برخیزیم
خانه را روشن کنیم
و در آینه‌های خاموش گم شویم.

۲۳

تردیدی نیست
به زودی باد شمال
ملاحان پیر را از خواب بیدار می‌کند
و خون عصیانی بندر
در رگ‌های شکسته کشتی‌های کهنه به جوش می‌آیند
و ناخداهای جوان
بر دهانهٔ کشتی‌ها می‌ایستند
و برای دختران بندر کلاه به احترام از سر برمی‌گیرند.

اکنون بندر خفته است
و ملاحان پیر
در پشت میخانه‌های متروک
خاطره‌های از یاد رفته را مرور می‌کنند.

اکنون ناخداهای جوان
در کوچه‌های متروک
با شمشیرهای چوبی

خودرا برای باد شما آماده می‌کنند.

تردیدی نیست
به زودی فوج کبوتران سپید
آسمان این بندرگاه را روشن می‌کنند.
تردیدی نیست.

۲۴

روزی دگر که بگذرد
روزنامه‌ها خبر از فراموشی دنیا می‌دهند
و دیگر هیچ کس از خود نمی‌پرسد
مردی که با چمدانی تهی
از این خیابان پراضطراب می‌گشت
امشب در پشت کدام تنهایی خفته است.

ثانیه‌ها بی‌قرار
به آینه‌های خاموش می‌ریزند
و شب‌های تهی
در دره‌های یاوه فرو می‌غلتند.

کسی دیگر حقوق مرا و ترا رعایت نمی‌کند
پروانه‌های مرده
خبر از جایزه‌های قلابی می‌دهند.

بیا برویم
بیا در پشت تنهایی‌ها

برای ابد بخوابیم
بیا از آمدن آن سوار دل تهی کنیم
بیا به گرسنگان بگوییم
حقوق معوقه‌شان را
خانم نوبل یک‌جا می‌دهد.

چه دنیای مسخره‌ای؛
جایزه‌های قلابی
قهرمانان قلابی
بشرهای قلابی
و حقوق‌های معوقه
و مردگانی
که دیگر نگران حقوق ناگرفته خود نیستند.

روزی دیگر که بگذرد
روزنامه‌ها خبر از قهرمانی دیگر می‌دهند.

۲۵

باز هم استخاره کن
باز هم از حافظ تفألی بزن
سهم من و تو یعنی همین
همین خرده‌ریز روزها و ثانیه‌های له شده

چند پاییز که بیاید و چند بهار هم که نیاید
بازی تمام
بهتر.

تو فکر می‌کنی
بود و نبود ما
خاطر کدام پروانه را آزار می‌دهد
یا آن‌که سهره‌ای می‌نشیند کنار آب
و به یاد من و تو
ترانه‌ای تحریر می‌کند.

۲۶

ما امده‌ایم که روزها را پر کنیم
و این شهرهای درندشت
خالی از آدم و آواره نباشد.

حالا برو گریه‌های شبانه‌ات را
در پشت شمعدانی‌ها پنهان کن

حالا برو در میان باران قدم بزن
و حرف‌های ناگفته‌ات را
پشت پرچین ابرها
با صدای بلند فریاد کن.

چند پاییز که بیاید
و چند بهار که نیاید
دیگر من و تو
از رؤیای هیچ ستاره‌ی سهمی نمی‌بریم

یعنی تمام؛
گریه‌های شبانه و
خرف‌های ناگفته و
رؤیاهای تعبیر ناشده.

۲۷

تو آواره‌ام کردی
ورنه من کجا و
رؤیاهای ناتمام و
شعر ناسروده و
راه پُر سراب.

من داشتم پیراهن تنهایی‌هایم را
بر رنگین‌کمان آسمان پهن می‌کردم

من داشتم
از پروانه‌ای می‌پرسیدم خانه و اطلسی‌ها کجاست.

من کجا و
قلعه دیو و
اجنه‌های روی پوشیده.

من به یک کف دست آفتاب و
یک جرعه آب

از ابر بالای سرم دلخوش بودم

من دلخوش رؤیاهایم بودم
تا تو آمدی
و آواره‌ام کردی
با چند رؤیای ناتمام و
چند شعر ناسروده و
مشتی کلمات معلق.

۲۸

من در همین کلمات و واژه‌های غریب
خلاصه می‌شوم.

من هر شب در میان همین کلمات به خواب می‌روم
و صبح از واژه‌های غایب می‌فهمم
به رؤیای کدام ستاره رفته‌ام.

من غم‌هایم را در پشت همین کلمات پنهان می‌کنم

من از همین کلمات می‌پرسم
خانه شما کجاست

تمامی دار و ندار من
همین کلمات است
که با شما وقت و بی‌وقت قسمت می‌کنم

می‌گویند: در آغاز کلمه بود
اما من می‌گویم
در آغاز عشق بود.

۲۹

من ترسی ندارم
که آبگینه‌های خاموش
ترجمان موهای سپید بر شقیقه و
روزهای رفته بر گونه و پیشانی باشد

٤٧ پاییز آمده
٤٧ بهار نیامده
راز سر به مُهری نیست
از دستفروشان دوره‌گرد هم که بپرسید
می‌دانند من چند هزار سال است که
درکنار این بندرگاه آمدن بهار را انتظار می‌کشم

حالا بیا و بگو: این هم حکایت شما
شقیقه‌های تهی و کهکشان‌های خاموش
امیدهای بر باد رفته و رؤیاهای تهی
و از همه بدتر خوش‌باوری.

راست می‌گویی؛

با این همه امید برباد رفته و رؤیاهای تهی شده
باز هم خوش‌باورم
باز هم به رؤیاهای شیرین عدالت باور دارم
باز هم فکر می‌کنم که آن سوار نیامده می‌آید و
رؤیاهای همهٔ ما را یکایک تعبیر می‌کند.

شاید تو فکر کنی؛ دیوانگی‌ست
شاعری یعنی همین
تحقق ناشده‌ها در رنگین‌کمان کلمات
زندگی در رؤیا و امیدهای شیرین
خلق جهان و در انداختن سقفی نو
بر ویرانه‌هایی که هست و تو باور داری
و بعد شلنگ‌انداز و دست‌افشان
و رقصی بی‌باده و سقفی بی‌پایان.

من ترسی ندارم
که بگویند: دیوانه‌ای با رؤیاهای تعبیر ناشده
کلماتی معلق و شعرهایی ناسروده

من شاعرم
با ٤٧ پاییز آمده و
٤٧ بهار نیامده
و چند شعر ناتمام و یک رؤیای تعبیر ناشده.

۳۰

بس کن ای دل بی‌قرار
دریا با تُف گزمگان پیر
از خروش هزاران ساله‌اش نمی‌ایستد.

درهای بسته تا ابد بسته نمی‌مانند
بگذار پارس سگان گوش فلک را کر کند

بگذار در تجاهل‌شان
سنگ‌پاره به پیشانی خورشید پرتاب کنند.

صبور باش ای دل بی‌قرار
عنکبوت‌ها می‌دانند خانه‌های‌شان را
در مسیر باد می‌سازند.

۳۱

کجا می‌روی؟
ـ با یک چمدان خالی و
یک رؤیای نیمه تمام و
یک شناسنامه سوراخ.

ـ کجا دارم که بروم
برای من آسمان تمامی جهان همین رنگ است.

از دوردست‌ها
بوی غربت و هجران آدمی می‌آید

من می‌خواهم خودم را در همین حوالی
در پشت تنهایی نارونی پیر گم کنم.

من می‌خواهم
تا فرصتی باقی‌ست
آخرین سروده‌هایم را

به فاخته‌گان خاموش بسپارم.

من می‌خواهم چمدانم را
به خانه پروانه‌های تنها ببرم
من می‌خواهم رؤیاهایم را با شما قسمت کنم.

می‌دانم چیزی به رفتن نمانده است
برای من تمامی فصل‌ها یعنی پاییز

باد که بیاید
خاموش شدن این چراغ ردخور ندارد.

راستی نشانی‌ام را اگر کسی پرسید
بگویید: در همین حوالی
در پشت کلماتی غریب خفته است
و دارد به رؤیای پروانه‌ای تنها می‌رود.

۳۲

یک در
یک دریچه
سه دیوار سیمانی.

یک چشم‌بند
یک کاسه
یک قاشق
یک پتوی سربازی.

به اندیشیدن خطر مکن
این‌جا تمامی رؤیاها واژگونه تعبیر می‌شود.

به دنبال چه هستی پروانهٔ کوچک!

۳۳

به خسرو گلسرخی

خون تو شکوفه داد
بر برف اسفندی
و پیراهن تمامی گرسنگان شد

اما دریغا دریغ
برای آزادی و حقیقت‌مان نبود
فرصت‌مان نبود.

سال‌ها می‌گذرد
و نم‌نم خون تو
در رگ‌های منتشر شهر می‌گردد

می‌گردد و بال می‌کوبد
و بر فراز شهر فردا
ـ شهر رؤیاهای تعبیر ناشدهٔ ما ـ
چرخ می‌زند.

۳٤

آزادی ـ به یاد سعید سلطان‌پور

وقتی که آزادی
در غیبت شهیدان
در صندوق‌های رأی معنا می‌شود

و نام‌ها
پلی برای عبور کاروان‌های حُله می‌شوند
از خود می‌پرسی، ای دوست
برای که پیکار می‌کنی
برای که می‌میری.

باید وطن را معنایی دیگر کرد
باید به نام هر شهید
پرنده‌ای در دشت رها کرد
باید پیراهن خونین شهیدان را
بر سکوهای خطابه
چون پرچمی در اهتراز درآورد

باید صندوق‌های رأی را
به گورستان‌های متروک برد
و از تک تک شهیدان
به نام آزادی رأی گرفت.

آزادی چیست؟
آزادی یعنی گشودن پنجره‌ای به روی صبح
آزادی یعنی هزار پنجره برای یک خانه کوچک
آزادی یعنی خیابانی بی‌پاسبان
آزادی یعنی آن‌که آدمی همسایه‌اش را به صدای بلند
به پنیر و پونه دعوت کند

آزادی یعنی بودن تو در کنار من
بودن من در کنار تو
آزادی یعنی شنیدن
آزادی یعنی به فراغت اندیشیدن
و دوست داشتن آن‌که به انکار من
می‌تواند در باغچه شهر گل بکارد

آزادی یعنی
شهری بی‌شهید
زندانی بی‌معترض
شلاقی بی‌جلاد

آه. اگر شهیدان را زبانی برای گفتن بود
آزادی به صداقت جرعه‌ای آب معنا می‌یافت
دریغا
که شهیدان را فرصتی برای سخن گفتن در کف نیست.

در کجای جهان ایستاده‌ای
که فریادهای خفته و خونین‌ات
خواب را هر شب آشفته می‌کند.

تو نیستی
و تفنگ‌های شکسته
دارند در صندوق‌خانه‌های ندامت می‌پوسند.

دیگر در رگ‌های‌مان
خون عاصی و سرکش نمی‌جوشد
ما دیگر به فتح فردا نمی‌اندیشیم
رفقا دارند در استانبول و پاریس و لس‌آنجلس
دلار می‌خرند و پوند می‌فروشند.

دیگر کسی سراغ بابک را
از کوه‌نشینان عاصی نمی‌گیرد
امروز در هر کجا
سکه به نام «سهل» می‌زنند

گران می‌فروشند و ارزان می‌خرند
و بابت گلوله‌های شلیک ناکرده‌شان
به قیمت روز چانه می‌زنند.

آن روز گذشت
آن روز که کلام سبز ما
دست‌نوشته‌های مسعود و بیژن بود
آن روز که خون تو می‌جوشید در رگ‌های‌مان
و فریاد زنده باد پویان
از مهرآباد و جوادیه و کشتارگاه
می‌گذشت.

دیروز گذشت
چایی درون فنجان و جانی درون مشت

امروزه روز، حرف می‌زنیم
ودکا می‌نوشیم و گرسنگان را به متانت دعوت می‌کنیم

در زیر بیانیه‌ها نام خودرا درشت می‌نویسیم
و کلمات را به عطر فرانسه معطر می‌کنیم.

۳۵

باید برخیزم
و این دست‌های سبز جوان را
در میدان توپخانه بکارم

باید از مرزهای ممنوع گذر کنم
و کلمات عاصی را
بر دیوارهای شهر میخکوب کنم.

من از جنگل می‌آیم
و با کوله‌باری از بشارت و فردا
جرعه‌ای از خون گرم گوزن را
در رگ‌های مرده شهر می‌ریزم.

۳۶

شرم نگاهی دیگر مرا وسوسه نمی‌کند
من به شب‌بوها می‌اندیشم
رازقی‌ها را هم البته دوست دارم.

باد که بیاید
تمامی وجودم می‌لرزد
می‌دانم شب‌پره‌ای به دنبال خانه‌اش می‌گردد.

من هر شب خواب پرندگان مسافر را می‌بینم
من هر شب به شمعدانی‌هایم شب بخیر می‌گویم
من هر شب به گنجشکی می‌اندیشم
که در هفت سالگی‌ام
در زیر درخت توت از سرما مرده بود

من به خون منتشر تو
که هر شب چون شهاب سوزانی
از خواب شب‌بوها و رازقی‌ها می‌گذرد
می‌اندیشم.

۳۷

خسته‌ام
اما خوابم نمی‌برد.

کابوس‌ها
چون حربایی ازرق چشم
بر شیشهٔ پنجره‌ام دندان می‌سایند
و دستمالی ناپیدا
ملحفه‌های رؤیاهایم را خونین می‌کنند.

بخش دوم

۳۸

شب سرد و سمج
از کوچه‌های باران می‌گذرد

پرنده‌ای شاید
در دور دست شب
با گلویی خونین فریاد می‌کشد.

۳۹

گزمگان
با شمشیرهای برهنه در کف و
دشنه و دشنام بر لب
به کوچه شدند.

مادران به نجوا
در گوش کودکان چیزی گفتند.

پرنده‌ای بر سنگفرش کوچه
تا دیرگاه در خون خویش نگریست

نگریست و چیزی نگفت.

۴۰

زندانی

از تو، امّا
کسی سخن نمی‌گوید.

شاعران امروز
به جلد کتاب‌های‌شان می‌اندیشند

و حروف‌چینان
دارند در پشت شهرداری گدایی می‌کنند.

تنها فاخته‌ای هر شب
بر کنار پنجره من می‌نشیند
و تا صبح نام ترا تکرار می‌کند.

۴۱

در زیر باران آبان ماه قدم می‌زنی
و زخم‌های ناسور شدهٔ روحت را
به باد شبانه می‌بخشی

در زیر کاج‌های برهنه و خیس
قصه‌ها و غصه‌هایت را
ورق می‌زنی
و هیچ نمی‌پرسی
ما بی تو
در زیر باران آبان ماه
بی چتر
بی کلاه
چه می‌کنیم.

۴۲

نه
دیگر به چیزی نمی‌اندیشم
بیهوده با دغدغه‌های‌مان
خواب پرندگان را آشفته می‌کنیم.

بگذار شب بیاید و
و رؤیاهای سبز
در خواب پرندگان سرریز شود

بگذار زنجره‌ها
نت‌های گمشده ازلی‌شان را بیابند

بگذار من
سر به شانهٔ تو بگذارم
و تا ابد بخوابم.

۴۳

شعرهایم را
هر شب برای زنجره‌های خاموش می‌خوانم
و رؤیاهایم را
در مسیر باد رها می‌کنم
چه فرق می‌کند
کجا می‌روند

شناسنامه‌ام را، اما
به موریانه‌ها سپرده‌ام
چه فرق می‌کند
عابران خسته
نام مرا بدانند یا ندانند.

٤٤

شب
از فراز ماه آذر
سرد و عبوس می‌گذرد

کوچه‌های متروک
در زیر باران آذر ماه
خستگی‌های‌شان را می‌شویند.

٤٥

در خواب از عشق حرف می‌زنم
و در بیداری از شبنم و باران سخن می‌گویم

و بر تخت‌بند شلاق
با کلماتی خونین
دهان‌های گرسنه را به یاد می‌آورم.

٤٦

مردی که در آتش شعله می‌کشید
در جیب‌های کوچک‌اش
رد پایی پنهان کرده بود.

مردی که با کلمات شورشی‌اش
خواب در چشم گزمگان شکسته بود
رؤیایی آبی در دستان بزرگش پنهان کرده بود.

مردی که در پشت دریچه و دیوار
از خواب ستارگان می‌گذشت
زخم گلوله‌ای
در قلب مهربانش پنهان کرده بود.

۴۷

بگذار الماس‌های شکسته چشمانت را
از مرمر گونه‌هایت پاک کنم

بگذار دغدغه‌های خاکستریت را
از آبگینه‌های خاموش
با گوشهٔ پیراهنم پاک کنم

بگذار ترا به نام صدا کنم
بگذار از پرندگان بپرسم
ترا به چه نام می‌خوانند.

۴۸

نامم را به تو می‌گویم
قلبم را به تو می‌دهم
و شعرهایم را
چون اعلامیه‌ای بر درودیوار شهر می‌زنم.

۴۹

آری
سرنوشت مُقدر تو و من
ماندن در سرزمینی‌ست
که گزمگانش
پروانه‌های مرده را بر دار می‌کشند
و قناری‌هایش
لال به دنیا می‌آیند.

من فکر می‌کنم
به پایان هزاره رسیده‌ایم
نگاه کن؛
ارابه‌های آسمانی
دارند باورهای خاکستر شده را
به گورستان‌های متروک می‌برند.

۵۰

تو نیستی
و روزنامه‌ها با تیتر بزرگ نوشته‌اند:
«او مرده است»

فواره‌ای در سرم می‌چرخد
شراره‌های سوزانی در قلب‌ام شعله می‌کشند
و کلماتی عاصی
چون آذرخش گدازان
از لبانم بیرون می‌ریزند.

تو نیستی
و تمامی روزهای جهان شب است
و من به دنبال چراغی می‌گردم
تا روح تاریک‌ام را روشن کنم.

نگاه کن!
من دارم در شبی سیاه می‌سوزم
رؤیاهایم چون حبابی یکایک

در دلم متلاشی می‌شوند
و جهان چون عقابی مرده
بر فراز سرم می‌چرخد.

تو نیستی
و روزنامه‌ها هر روز
تیر خلاص را بر شقیقه‌هایم شلیک می‌کنند.

۵۱

تا تو باز آیی
فکر نمی‌کنم پرنده‌ای در این حوالی
به پرواز بیندیشد.

هنوز نرفته‌ای
و من دلم برای انگورهای رسیده شهریور ماه تنگ شده است
و فکر می‌کنم تا غروب ستاره
هزاره‌ای در پیش است.

می‌ترسم که نیایی
و ارواح تبعیدی
نومید از بازگشت به خانه‌های‌شان
خودرا بر طناب ماه حلق‌آویز کنند.

می‌ترسم که قناری‌ها
خواندن را به کلاغ‌ها ببخشند
و خود پیر و خسته
به خواب شب‌بوها بروند.

من هر روز به میدان راه‌آهن می‌روم
و از عابران خسته
نشان مسافری را می‌پرسم
که در چمدانش هزار آواز قناری دارد.

پُرحرفی می‌کنم
از تنهایی آدمی و
شهر بی‌رؤیا می‌ترسم
و دلم می‌سوزد
برای برادرانم که با جیب‌های تهی
رؤیاهای‌شان را در میدان‌های بیکاری
در سطل‌های زباله می‌ریزند.

۵۲

آرام خفته‌ای و هیچ باکت نیست
از تفتاق گزمگان و هیاهوی اجنه‌ها

و هیچ نمی‌پرسی
مهتاب که باشد و
آواز بنان در کنار شب
تنهای آدمی یعنی چه.

تابستان می‌گذرد
و انگورهای رسیده بر طبق شهریور ماه
انتظار ترا می‌کشند.

دستمالت هنوز پر از انار و گرمای شبانه است
با این همه
در زیر باران آبان ماه خفته‌ای
و از زخم‌های شانه‌ات باک‌ات نیست.

۵۳

از انتظار پرنده هیچ نمی‌گویم
از ابریشم نگاه تو نیز چیزی نمی‌گویم

از رنگین‌کمانی سخن می‌گویم
که از لبخند تو بال می‌گیرد.

من به عمد
برهنه و تنها
در باران آذرماه
خود را گم می‌کنم،

بی‌شک تو در همین حوالی
داری با پروانه‌ای تنها سخن می‌گویی.

بگذار باران بیاید و
زخم‌های کوچه را شفا دهد
بگذار باد بیاید و
تنهایی‌های آدمی را

به مغاک‌های ناپیدا ببرد
بگذار رنگین‌کمان بیاید و
لبخند تو
مرا به جست‌وجویی دیگر دعوت کند.

٥٤

می‌گویی؛ چمدانم را بردارم
و رؤیاهایم را
با دختران آبی چشم قسمت کنم؛

می‌گویی: «آخر که چه
با مشتی کلمات معلق
این گرسنگان خواب‌زده به جایی نمی‌رسند
آخر این راه تاریکی‌ست
دست بردار از کوچه‌های متروک و
خانه‌های بی‌چراغ»

این‌ها همه درست
من دارم هنوز دنبال کفش‌های هفت سالگیم می‌گردم
من هنوز دارم برای مرگ گنجشک مرده‌ای
در زیر درخت توت همسایه گریه می‌کنم.

برای من سفر به ماه

یعنی دیدن همین عابران گرسنه
پاسخ یک سلام
دادن یک تسلی یک تسلیت
و گریه‌های شبانه
برای سفره‌های خالی‌شان
دیرزمانی‌ست که
من چمدانم را
به دستفروشان دوره‌گرد سپرده‌ام.

برای من رؤیا یعنی لبخند همین عابران خسته

بگذریم
باید بروم
گویا در پشت در
زخم ناسور شده‌ای مرا به نام می‌خواند.

۵۵

برای من تنها تو بسنده‌ای.

بگذار ناشران گرسنه
گنج‌های‌شان را شماره کنند

بگذار ویترین‌های زیبا
لبالب از سکس و افیون و کمات بی‌خطر باشند.

من برای تو می‌نویسم
و تنهایی‌هایم را
در اشک‌های تو می‌شویم.

باور کن
کلمات بهانه‌های من‌اند

من دارم دلتنگی‌هایم را در پشت کلمات پنهان می‌کنم
من دارم رؤیاهایم را به کلمات عاصی می‌بخشم.

برای من تنها تو بسنده‌ای.

٥٦

تو رفتی
و مرا با کابوس‌هایم
در مغاک‌های ناپیدا رها کردی،
و هیچ نپرسیدی
شاعری با شعری ناسروده و
رؤیایی نیمه تمام
در میان اجنه‌های ازرق چشم
کلمات ناگفته‌اش را
به زبان کدام دقیانوس تحریر کند.

غروب ستاره، یعنی همین.

۵۷

پایان تمامی گریه‌های شبانه
خاموشی است.

بیهوده شقیقه‌ها را
از بهار و جوانی تهی می‌کنیم

پایان تمامی راه‌ها
شمشیرهای شکسته و رؤیاهای خاکستر شده است.

باران که بیاید
رهگذران خسته
نشان من و ترا
از هیچ دستفروش دوره‌گردی نمی‌گیرند
نگاه کن!
مداحان رسمی
چگونه این ماندن ناگزیر را
به سفری ابدی تبدیل می‌کنند
و گورکنان چه به تعجیل

ترا از یادها و خاطره‌ها دور می‌کنند.

باید سالی بگذرد و
عطر خاطره‌ای شکوفه کند.

باید دلتنگی‌ها
به گریبان روح‌های مچاله شده
چنگ بیندازند
و آن وقت تو دلت تنگ می‌شود
و دوست می‌داری به های‌های بلند
غربت آدمی را
در آواز سوزناک مداح پیر گم کنی.

پایان تمامی راه‌ها
فراموشی است.

۵۸

آرام می‌گذرم
می‌ترسم باد بیاید و
خوابت آشفته شود

اما جهان تو
ـ پرنده زیبایی که مدام هوای خواندن دارد ـ
مرا به بوسیدن تو دعوت می‌کند.

آرام می‌گذرم
و حسرت بوسهٔ ترا
در پشت در رها می‌کنم.

۵۹

من برای او نامی نمی‌شناسم
مادرم می‌گفت: اقبال من بلند بود
و پدرم می‌گفت: سرنوشت مقدر تو شاید این باشد.

همه را به خاک سپردیم
بی‌آن‌که سخنی بگوییم.

همه به بالای سکوها رفتند
بی‌آن‌که چیزی بگویند

بخت یا سرنوشت مقدر
با این همه من هنوز زنده‌ام.

۶۰

برای گرسنه‌ترین شما می‌نویسم
تنها برای شما
که نام‌های‌تان را
در میدان‌های بطالت از یاد می‌برید.

تنها برای شما
تا در شب‌های تنهایی‌تان
اندوه‌های ناگفته‌تان را
در گوش ستارگان زمزمه کنید.

۶۱

باور کن
از عاشق شدن من گذشته است

من از غیبت تو
و حضور هزار اجنه فهمیدم
دیگر پرنده‌ای
بر این ایوان آوازی نخواهد خواند.

من با دو چشم خویش دیدم
گوزن جوانی تا صبح در خون خویش نگاه کرد
و در سحرگاه بر بال ستاره‌ای
از مدار شب گریخت.

باید برخیزم
و شقایق‌های پرپر را
از دامن آبگینه‌های خاموش جمع کنم.

باید به حضرت دوست

نامه‌ای بلندبالا بنویسم و بگویم،
از ما گذشته است
تا عطر پونه و دیدار یار
هزاره‌ای دیگر باقی‌ست.

٦٢

چه روزهای مسخره‌ای؛

جهان دارد به آخر خط نزدیک می‌شود
یا به قول حضرت دوست
خط دارد به آخر جهان نزدیک می‌شود.

صلیب‌های بی‌مسیح
منجیانی بی‌ملت
دروغ‌های قشنگ
جایزه‌های بزرگ
و زنانی که مدام ادای مردان را درمی‌آورند.

۶۳

واژه‌ها چون سرب گداخته‌ای
در مغزم شلیک می‌شوند
و رنگین‌کمان بزرگی
از گور گمنام شهیدان
مرا به آن سوی جهان پرتاب می‌کند.

صدای فریادی از میدان چیتگر می‌آید
اما در انزوای آفتاب
خلایق دل به پرواز شب‌پره‌ها خوش کرده‌اند.

٦٤

از پله روز پایین می‌آیم
و خستگی را چون پیراهنی چرکین
در رختخواب تنهایی رها می‌کنم.

روزنامه‌ها در سطل‌های زباله
دارند فریاد می‌زنند
تا گرسنگان باور کنند
جایزه‌های شیرین
در میان اجنه‌ها نیز میسر است.

٦٥

دیگر کسی به ثقل زمین نمی‌اندیشد.

باید به پای صندوق‌های رأی رفت.

امروز حرف حساب از دهان برندگان جایزه‌های شیرین بیرون می‌آید.

دیگر کسی به خون گرم تو
بر برف اسفند نمی‌اندیشد.

رفقا دم از دمکراسی می‌زنند
رفقا می‌گویند: گور پدر کارگران برهنه
شهر آزادی را
با دلارهای گدایی هم می‌توان ساخت
باید خاک ما
نه از خون ما
که از پول رفقا بنا گردد
بنای آزدی

بی مرگ و خون هم میسر است،

می‌بینی ای عزیز؛
ما به کجا رسیده‌ایم.

٦٦

از مرز جهالت گذشته‌ایم
و داریم به قحبه‌گان، قحبه‌گی می‌کنیم.

چه می‌توان کرد
جایزه‌های شیرین
شیرینی کلام هم می‌خواهد

اما من تلخم
تلخ‌ترین شاعر روی زمین
و اندوه گرسنگان
چون سرب مذابی در مغزم شلیک می‌شود.

٦٧

گفتم: به جایی نمی‌رسیم
با یک رؤیای نیمه تمام و
چند شعر ناسروده و
مشتی الفاظ غریب.

باید از عطر پونه گفت
و تا خانهٔ خورشید
چند سبد انگور رسیده باقی‌ست.

گفتم و آنان بی‌باور
به هوش و گوش کوچه‌ها
از مرد و مرکب و قاطعیت صریح نیزه‌ها گفتند.

گفتم:
ناشنیده گذشتند.

٦٨

تا فتح آفتاب
دو نیمهٔ روز باقی‌ست.

کافی‌ست که بشتابیم
و با صندوق‌های رأی آشتی کنیم

چه رؤیای دور و درازی
چه بلاهت قشنگی
چه تجاهل ژرفی
برندگان خوش‌شانس جایزه‌های بزرگ
شلاق‌های خونین را
در کنار صندوق‌های رأی نادیده می‌گیرند
از صف بلند مادران سیاه‌پوش می‌گذرند
و برهنه و تهی
به صف بوزینگان تعظیم می‌کنند.

۶۹

دشنه و دشنام از هزار سوی می‌بارد
و در فلات خفته
ارواح پریشان بر گرد گورهای تهی می‌گردند.

زنجره‌ها دیگر
در گوش ستارگان نمی‌خوانند
و نجوای سوگوار مردان
در همهمهٔ حرباها و قورباغه‌های مرداب گم می‌شود.

باید یک بار دیگر از رود بگذرم
باید یک بار دیگر خون سرخ را بر سنگفرش بهارستان
با دو چشم خویش ببینم
باید یک بار دیگر در چیتگر فریاد زنده باد سر دهم
باید یک بار دیگر شهر را با آتش و باروت
سه شقه کنم،
باید در مهرآباد به خاک بیفتم
و در جوادیه از شانه‌های مردم گذر کنم.

۷۰

چه روزهای قشنگی؛

صبح زود و گفت‌وگوی پدر با خدای خود
و بوی خوش نان سنگک
و نسیم خوش عطر مهربانی مادر
و قل‌قل بی‌امان سماور

و کوچه‌های تنگ
و کفش‌های سوراخ و شادی‌های بی‌خط کودکی
و آینده
در کلاس‌های کوچک و نیمکت‌های شکسته

و پروانه‌هایی که مدام
از جیب‌های سوراخ من
به سوی ناکجای می‌رفتند.

چه روزهای قشنگی.

۷۱

برای من دیگر علی‌السویه است
من رؤیاهایم را به بادها سپرده‌ام

حالا بگذار رونامه‌ها بنویسند
سطل‌های زباله پر است از رؤیاهای شکسته
کلمات معلق
خواب‌های نیمه تمام.

روزی از تمامی روزها نیامده
شاعری می‌آید
ـ یا دیوانه‌ای چو من ـ
و با این رؤیاهای شکسته
شعری زیبا می‌گوید.

راستی تا «یادم نرفته است
به حضرت دوست بگویید:»
مؤمن!

ما بدیم
رؤیاها که ارث پدری ما نبوده‌اند
من خود این رؤیاها را
در جیب‌های سوراخ شاعری مرده یافته‌ام.

۷۲

من می‌خواستم بدانم رؤیاهای شاعران مرده
سر از کدام ستاره و باغ بیرون می‌آورند.

برای من دیگر علی‌السویه است
چمدانم را اجنه‌ها تمامی با خود برده‌اند

من مانده‌ام و مشتی رؤیاهای شکسته
و به قول شما؛
کلمات معلق
شعرهای نیمه تمام

همین؛

۷۳

کار دیگری ندارم.

تا این نفس‌های بسته و خسته
بر صورت باد و تلخی شب می‌خورد
از آب و آینه می‌گویم

وقتی که نفس رفت و دیگر باز نیامد
فدای سر شما.

من باید از حقیقت آب می‌گفتم
از رؤیای باران‌های نیامده
از عطر شب‌بوهای کم‌حوصله
و رؤیای سبز عدالت می‌گفتم

باقی از آن شماست
این آب
این خاک

این آینه

این هم رؤیای آن باغ بی‌خزان
بودیم یا نبودیم
فدای سر شما
خاک پای شما.

۷٤

ما از هر ناکجا گذشته‌ایم و
به بی هر کجا رسیده‌ایم
حالا دیگر چه فرق می‌کند
در پشت کدام تبریزی
به خواب پروانه‌ای تنها می‌رویم.

بیراهه‌های بسیار رفته‌ایم
و شقیقه‌ها و رؤیا را
از بهار و جوانی تهی کرده‌ایم
تا از حقیقت آب و آینه بگوییم

گفته‌ایم و نگفته‌ایم
بوده‌ایم و نبوده‌ایم
در ناهر کجا و
امروز رسیده‌ایم به بی‌هر کجا

۷۵

گفتم: اگر نام هزار پروانه مرده را شاهد بیاورید
باور کنید
من در گوش هیچ ستاره‌ای
راز سر به مُهری را بازگو نکرده‌ام.

کافی‌ست که از یأس‌ها و شب‌بوها بپرسید
آنان نشان تک تک آشناها را
بهتر از مادرم می‌دانند

جرم من این است که ستارگان را دوست می‌دارم
شب‌ها
به پسینگاه که گزمه و شب و شک
در خواب راه می‌روند
به کوچه می‌آیم
و شعرهای ناسروده‌ام را
برای ستارگان می‌خوانم.

باور کنید من بی‌کنایه شعر می‌گویم
آب و آینه
یعنی همین.

۷۶

مرا چه به گورهای غریب و مادران پریشان
مرا چه به پروانه‌های شهید

من تنها از آب و آینه می‌گویم
اگر ستاره در آب راه می‌رود
و یا مادران پریشان
موهای سپید و جامه‌های سیاه‌شان را
در آینه اندازه می‌کنند
گناه از آب و آینه نیست.

باور کنید من از نشان گم‌شدگان مه و شرجی و دریا بی‌خبرم
من تنها صدای تقتاق ارابه‌ها و فریادهای ارواح کشتگان را
در گورستان‌های متروک شنیدم
شنیدم و هیچ نگفتم.

من رفته بودم تا با ستاره و مهتاب
از آب و آینه بگویم

باور کنید
حضور من در کنار انبوه مردگان
مثل عبور آب بود از آینه

۷۷

حالا شما هزار بار دیگر
راز گریه‌های شبانه پروانه‌های مرده را
بخواهید و از گفته‌های من ناشنیده گذر کنید.

باور کنید
من شاعر آب و آینه‌ام
و با پروانه‌های مرده
مرا هیچ رفاقتی نیست.

باور کنید.

۷۸

نه
نیازی به سرزنش دوست و
پوزخند رفیقان و طعنهٔ حریفان نیست

من خود بیش از دیگران می‌دانم
که با رؤیای دریاهای آبی
چند هزاره فاصله دارم.

من دل بسته آب و خاک و آینه‌ام
من عاشق‌ام
به همین سادگی که می‌بینید

راز پنهانی ندارم
چمدانم خالی‌ست
و رؤیاهایم
همین شعرهایی‌ست که با شما قسمت می‌کنم

کافی‌ست که جوابم کنید

و بگویید: چه شعرهای مسخره‌ای
آن وقت می‌روم
با آب و خاک و آینه‌ام
و در سحرگاهی
در مه و شرجی و شط گم می‌شوم.

باور کنید
به همین سادگی.

۷۹

من فقط می‌خواهم
رؤیاهای شما را
با آب و آینه و خاک آشتی دهم.

من فقط می‌خواهم
این واژگان غریب را از درگاه خود برانید
یک لقمه نان و یک جرعه مهربانی
باور کنید، گدا یا شاه نمی‌شوید
اما دریچه‌ای به سوی فروردین باز می‌کنید

روزگار را چه دیدید
شاید روزی باغ‌های پرشکوفهٔ تابستان
با سبدهای پُرگل هلو به خانهٔ شما سرریز شود

مرا سودایی دیگر در سر نیست
جز آشتی شما
با باغ‌های رسالت
ـ که مهربانی رسالت آدمی است ـ

۸۰

پرنده به تیزی چاقو نگاه نکرد
تنها دیرزمانی در چشمان قصاب نگریست

خواست چیزی بگوید
اما نگفت.

پرنده به هیاهوی گزمگان التفاتی نکرد
تنها دیرزمانی در خون خویش نگریست
خواست چیزی بگوید
اما نگفت.

۸۱

ناهید!
نگران تقدیر مقدر من مباش
دیگر، سودای رسالتی نیست

من تنها رازدار گریه‌های شبانه دریاهای خاموش‌ام
من تنها کلمات ناگفته شهیدان را
در جیب‌های سوراخ خود پنهان کرده‌ام

گو شب نیاید و ماه در محاق بگذرد
گو عابران خسته
آواز ستارگان را
در گوش‌های کسالت‌شان
اورادی غریب بشنوند

من تنها شبگرد پروازهای خاموش
در دریاهای مرده‌ام.

سال‌هاست که من
تنهایی‌های شهیدان را
در پشت واژه‌های غریب پنهان می‌کنم.

نه راز سر به مُهری
نه سودای رسالتی
همین.

۸۲

عجیب است
مدام از آسمان و زمین و دریا حرف می‌زنیم
اما می‌ترسیم غم‌های خود را
در کنار خیابان بچینیم

و مدام فکر می‌کنیم
حربایی از اعماق زمین می‌آید
و غم‌های ما را
به دخمه‌های خاموش می‌برد.

۸۳

سرداران بی‌شکست
از فتح سیاره‌های خاموش می‌آیند
و انبوه مردگان
برای آنان هورا می‌کشند.

مردی که نام خودرا
به هزار تازیانه نگفت
خبر از مرگ پروانه‌ها و
هجوم ملخ‌ها آورد.

گفت و ما ناشنیده گذشتیم
و در پشت غول‌های مرده پنهان شدیم.

آن کس که خیل شهیدان را
صیادان بی‌صید می‌دانست
از فاجعه بی‌خبر بود.

۸٤

چه فرق می‌کند
فرخ یا حسن
شیرین یا تقی
یا هر کس به هر کجا.

وقتی که با لبخند
بر قلب تو دشنه می‌نشانند
نام‌ها چه ارزشی دارند

پرنده‌ای که در خون خویش می‌طپد
به خانه‌اش می‌اندیشد
و دیگر به تیزی چاقو فکر نمی‌کند.

قصابانند
با واژه‌های لطیف
دشته‌های‌شان را تیز می‌کنند
و در انزوای آفتاب
از خورشیدهای کشف ناشده‌شان سخن می‌گویند.

۸۵

عقابانی خسته
که به مُرداری رضایت داده‌اند
و بر سفره چرکین‌شان
دیگران را ملتمسانه دعوت می‌کنند.

صداقت‌شان
جادوهای رنگین‌شان است
و رفاقت‌شان
سیل کلمات است که از لبان حرباهای‌شان فرو می‌ریزد.

در میانهٔ سراب از دریا سخن می‌کویند
و در حاشیهٔ جهنم
از بهشت‌های ناپیدای فرداهای نیامده‌شان.

به شناسنامه‌های‌شان تف می‌کنند
و پیراهن خونین شهیدان را
در بازار دستفروشان چوب حراج می‌زنند

و چون خریداری نمی‌یابند
به برادران‌شان نفرین می‌کنند.

چه فرق می‌کند
خودرا به چه نام می‌خوانند.

۸۶

فرخ یا حسن
شیرین یا تقی
یا هر کس به هر کجا.

شبپرگان روزگار ظلمت‌اند
پرندگان پر قیچی قصابان گرسنه
آدمکان روزگار صلح
پهلوانان گریزهای به هنگام
دستفروشان دوره‌گرد
برندگان جایزه‌های شیرین
عابدان بی‌نماز
نگاهبانان مرزهای رها شده.

پیراهن خونین شهیدان را در باد رها می‌کنم
و بر خیل نارفیقان
چشم در چشم دنیا می‌دوزم.

۸۷

روزها را به نام برادران گم شده‌ام می‌شناسم
از ماه‌ها و فصل‌ها و سال‌ها بی‌خبرم.

هفت ساله بودم
که سواری سیبی سبز به من داد
و ردای سرخش را
در میان کتاب‌های من پنهان کرد.

چهل سال می‌گذرد
و من هنوز شبی به فراغت نخفته‌ام
و مدام از خود می‌پرسم
معنای ردای سرخ در آینه‌های شکسته چیست
سیب سبز
در رؤیاهای قدیسان چگونه معنا می‌شود.

کارهای دیگری هم می‌کنم
گاهی شعر می‌گویم

و گه‌گاه به صدای بلند گریه می‌کنم
و بیشتر دلتنگی‌هایم را
به واژه‌های غریب می‌بخشم.

۸۸

از نقاشی هم چیزی نمی‌دانم
اما عکس قفس که می‌بینم
به یاد هر پرنده در هر قفس می‌گریم.

گاهی هم کار می‌کنم
بهار و جوانی می‌فروشم و نان می‌خرم
شب‌ها در شرجی و شط گم می‌شوم
و در پشت میخانه‌های متروک
در آواز ملاحان پیر
دلتنگی‌هایم را می‌شویم.

بعضاً در آبگینه‌های خاموش قدم می‌زنم
و دلم برای تنهایی آدمی می‌سوزد.

باقیش گذران زندگی‌ست
تا کاروان بیاید و
آخرین مسافر مهتاب را

با خود به کجای جهان ببرد
با یک سیب سبز در دست و
یک ردای پنهان در خاطره.

۸۹

خرده ریز روزها را
در رختخواب خستگی رها می‌کنم
و بعد سراغ رؤیاهای خاکستر شده‌ام را می‌گیرم

و بعد موهای سپید را بر شقیقه و صورت شماره می‌کنم
و بعد دلم به حال تنهایی آدمی می‌سوزد.

شب چون زنی تنها
ترسخورده و زخمی
از فراز آذرماه می‌گذرد.

۹۰

به اکبر نبیران ۱

میهن‌ام را در چمدانم گذاشته‌ام
و در سرزمین‌های خاکستری
به دنبال شناسنامه‌ام می‌گردم.

پروانه‌ای که در شبی سرد می‌میرد
دلش به حال وطن‌اش نمی‌سوزد
اما شاعری که برای وطن‌اش شعر می‌گوید
دلش به حال جنازهٔ غریب‌اش می‌سوزد.

میهن من کجاست!
که قلب من چنین بی‌قرار می‌طپید
و کلمات عاصی و سرکش
در رگ‌هایم زبانه می‌کشند.

۹۱

به اکبر نبیران ۲

حس غریبی‌ست
مردن در سرزمینی
که مردمانش تنها
نفت ترا می‌شناسند
و از پرنده و پرواز
تنها به کباب قناری با جرعه‌ای شراب فکر می‌کنند.

غم‌شان نیست
غم گرسنگان‌شان نیست
غم به غربت مردن شاعران‌شان هم نیست
از حس غریب گوزن‌های جوان
در دشت‌های غریت بی‌خبرند.

۹۲

هرچه باداباد
قلمت را بردار و بنویس: آزادی
و بعد پنجره را باز کن
و بگذار باد بیاید و
بی‌قراری و رؤیایی ترا
از شب و شرجی و شط
به ناکجای جهان ببرد.

مرگ یک بار، شیون هم یک بار که می‌گویند یعنی همین

هوا از عصیان و سرما لبریز است
نگاه کن!
در چینه‌دان هزار مرغ مهاجر
رؤیای کدام دشت شب‌زده
دامن کشیده است.

حالا بلند شو

پنجره را باز کن
و فریاد بزن: آزادی
هرچه باداباد.

۹۳

اصلاً به من و تو چه
پروانه‌های جوان
شب را در زیر کدام آسمان بی‌ستاره
صبح می‌کنند.

یا بوتیمار
بر شاخ شکسته کدام سرو فرو افتاده
فریادهای فرو خفته‌اش را
به سوی ماه پرتاب می‌کند.

همیشهٔ خدا یکی هست
که رؤیای بارانی را
برای رهگذران خسته نقل کند

همیشه یکی هست
با تفنگ و قمقمه
از گلونده رود خودرا به راسته‌های گسگره برساند.

به من و تو چه
راز رؤیاهای شب‌بوها را بفهمیم
بگذار باد بیاید و
پنجره‌های بسته را بسته‌تر کند
بگذار خاکستر هوا
آبگینه‌های خاموش را خاموش‌تر کند

به من و تو چه
از ابرهای بی‌باران و شب‌های بی‌ستاره
به پیامبران آواره گله ببریم.

۹۴

اندیشه مکن
سفری چنین دراز
در امتداد شبی بی‌روزن
چراغ حوصله می‌خواهد.

در دریا گمشدگان دریادل
بی‌گمان می‌دانستند
که دریا یعنی گرداب‌های هول و
صبرهای طاقت‌سوز و
روزهای بی‌آسمان.

بی‌شک
در آن سفر و این نیامدن‌ها
رازی نهفته است.

اندیشه مکن
گمشدگان مه و شرجی و شط

به زودی در آستانه در ظاهر می‌شوند
و برای ما
از دریاهای آبی سخن می‌گویند.